



■ اولین بار کربلا

از اولین سفر کربلاش می گوید، هنوز صدام سر کار است و باید با اقدامات امنیتی به زیارت بروند، دو تا مأمور بعثی همراهی شان می کنند. مأمور، سیادتش به مسئولیتش می چربد و مانع روضه خوانی او نمی شود. زمانی است که روضه خوانی ممنوع است. او برای کاروانشان در آرامگاه طفلان مسلم و امام زاده محمد، مداحی می کند. در آرامگاه طفلان مسلم خانمی از حال می رود و مأمور عراقی مجبور می شود روضه اش را قطع کند. لحظه ورود به کربلا هم توی اتوبوس روضه می خواند و همه گریه می کنند. شاید از خوشبختی هم سفرانش است که او همراهشان است.

لحظه ها باور نکردنی است. عمری روضه شان را خوانده و حالا دستش به ضریح شش گوشه می رسد. آن را لمس می کند و در آغوش می کشد. لحظاتی باور نکردنی را پشت سر می گذارد. روضه و جماعت ممنوع است اما محمد زیر لب زمزمه می کند و روضه می خواند و اطرافیان ریز ریز گریه می کنند و اشک می ریزند.

■ این پول بابرکت

می گوید: «پول اهل بیت برکت دارد». با همین پول چند باری به کربلا و عمره و یک بار به حج واجب رفته است. یکی از رازهای کارش را این می داند که تا به حال برای روضه هایش نرخ تعیین نکرده است. می گوید: «اهل بیت شهید نشدند تا من از این راه، کاسبی کنم». هر جایی که دعوتش کنند و راهش نزدیک باشد، قبول می کند و آن ها هر چقدر مقدور باشد، به او می دهند. معتقد است که مردم منطقه آن ها از لحاظ مالی، متوسط هستند و با پول کم، روضه می خوانند ولی پولشان بابرکت است.

■ گاهی زمزمه می کنم

دنیای یک روضه خوان امام حسین (ع) پر است از نواها و نغمه هایی که زیر لب برای دل خودش زمزمه می کند؛ زمزمه هایی که گاهی گریزی به کربلا می زند و گاهی به دل بانوی صبر حضرت زینب (س) و گاهی از خرابه های شام سر درمی آورد و تبدیل به نجوای دختر سه ساله ای می شود. گاهی هم که دلش می گیرد، برای خودش می خواند. گاهی که به حرم می رود، بچه هایش دورش جمع می شوند و او روبه روی گنبد آقا، برایشان روضه امام جواد (ع) می خواند. عادت بچه هاست که با پدر به حرم بروند و بنشینند روبه روی آقا و گوش بسپارند به روضه های بابا. نوه ها هم حاجی را خیلی دوست دارند. هم بازی شان، پدر بزرگ است و هر وقت می روند خانه آقا جان شان، از سروکول او بالا می روند.



بگویند و گاهی از صبوری زینب (س). گاه از بی قراری رقیه (س) بگویند و گاهی از آزادی حر.

■ ۴۰ سال همسایگی

محمد از محله احمدآباد به کوی کارگران می آید و خانه ای شصت متری می خرد. مردم محل هنوز نمی دانند که او چه روضه هایی می خواند. هنوز با صدای مرثیه هایش انس نگرفته اند، بنابراین او تاسدتها مجبور است بروی به محله قدیمی و همان روضه های ماهانه احمدآباد را بخواند اما او صدایش گرم است و همین که پایش به روضه ای باز می شود، هر روز تعداد در خواست ها بیشتر می شود، تا جایی که توی این محل هم حاجی را به روضه های خوب و صدای دلنشینش می شناسند. بچه ها کمی بزرگ تر شده اند و حالا می شود بچه های کوچک تر را گذاشت پیش بچه های بزرگ تر تا مادر کمی آسوده تر دست شوهرش را بگیرد و کوچه پس کوچه های چمن و موسی بن جعفر و کوی کارگران را خانه به خانه طی کنند. اهالی محل خیلی زود با روضه خوان نابینای محله شان انس می گیرند. روضه هایش را به گوش جان می شنوند و به یاد مصیبت های کربلا و دل های گرفته شان زار می زنند. روضه خوان و همسرش کم کم خانه شان را بزرگ تر می کنند تا ساکن سی و شش ساله کوچه موسی بن جعفر ۱۴ باشند.

■ حافظه ام لطف خداست

سال های سال است که اگر بخواید چیزی را یاد بگیرد، باید یک نفر برایش آن را بلند بخواند تا به حافظه بسپارد. روزگاری شعرهای کتاب های جودی خراسانی و خزائن الاشعار جوهری و ریاض الحسینی را می دهد به سواد دارها تا برایش بخوانند که حفظ کند. بعدها که نوار کاست و ضبط هم پایش به دنیای تکنولوژی باز می شود، به کمک محمد می آید تا بهتر بتواند روضه ها، سخنرانی ها و کتاب های حدیث را بشنود و بفهمد. حالا بچه ها هم می توانند کمکش کنند. آخر آن ها مدرسه رفته اند و با سواد شده اند. از روی کتاب ها می خوانند و ضبط می کنند. بابا هم گوش می کند. هر کتاب تازه که به بازار می آید، می خرد و شعرهایی را که دوست دارد، حفظ می کند. خودش معتقد است که شعرهای قدیم جان سوزتر بودند و بیشتر آدم را منتقل می کردند؛ البته او حالا، هم شعرهای جدید را بلد است و هم شعرهای قدیمی را. حدیث می داند و احکام را یاد گرفته تا برای مستمعانش بگوید.

علاوه بر آن دعاها و طولانی مثل ندبه و زیارت عاشورا و توسل و حدیث کسا را حفظ است و توی مجالسش می خواند. این را لطف خدا می داند و می گوید: «خدا اگر ز حکمت ببیند دری، ز رحمت گشاید در دیگری». معتقد است که خدا نعمتی را از او گرفته تا چیزهای بهتری به او بدهد.



خانه بنشیند و سر سیم رادیو را به آن وصل کند و آن سر دیگر را توی گوشش بگذارد تا چیزهای تازه یاد بگیرد. حالا گاه گذاری برای بچه ها ترانه های رادیو را می خواند و بچه ها لذت می برند. قصه های شب رادیو را گوش می کند و با همان یک بار شنیدن توی ذهنش ماندگار می شود و روز بعد آن ها را برای بچه ها تعریف می کند. کارش مدتی همین است اما هر چه مداحی برایش جدی تر می شود و روضه خوانی بیشتر در وجودش پامی گیرد، بیشتر از بقیه چیزها فاصله می گیرد، تا جایی که کتاب می خرد و آن ها را می دهد دست کسانی که سواد دارند تا برایش بخوانند.

■ روضه خوان احمدآباد

به خواستگاری که می رود، می گوید من روضه خوانم. دختر چند سالی کوچک تر است و خانواده اش خیلی زود راضی می شوند که دخترشان را به یکی از پسرهای روستا بدهند که ذکر ائمه را بر زبان دارد. محمد در بیست و دو سالگی به روستا بر می گردد و عقد می کند. او حالا با عروس خانه اش به مشهد بازمی گردد. چند سالی را در سی متری اول احمدآباد ساکن می شوند. از جلسات هفتگی شروع می کند و کم کم همان ها که با صدای محمد حال و هوایی پیدا کرده اند، او را به دیگران معرفی می کنند. محمد روضه خوان در منطقه احمدآباد به روضه های خویش مشهور می شود. هر کسی روضه ای یا ذکر مصیبتی دارد، به سراغ او می رود. هر روز صبح لباس می پوشد و عبا بر دوش می اندازد و راهی می شود؛ از این خانه به آن خانه. خیابان های خلوت احمدآباد و کوچه های خاکی اش هر روز زیر گام های محمد است تا در مجالس مختلف، ذکر مصیبت بخواند. فرزند اول و دوم محمد در همین فضا به دنیا می آیند.

■ شروع از صفر

هر چه ساخت و سازها بیشتر می شود و تعداد وسایل نقلیه افزایش می یابد و خیابان ها اسم و رسمشان متفاوت می شود، رفت و آمدهای محمد سخت تر می شود. حالا نوبت جهاد بانوی مهر بان است که گام به گام خیابان ها را با او طی کند و هر روز با وجود کودک خردسالش راهی شود. او کودک را بغل می گیرد و دوش به دوش محمد خانه به خانه می رود. می گوید: «ما با هم از صفر شروع کردیم». روضه که تمام می شود، باز بچه را بغل می گیرد و راه می افتند. حالا نوبت جای دیگری است که قول روضه داده اند. بچه ها که دو تا می شوند، تلاش شان هم بیشتر می شود. حالا کودکی توی بغل محمد جا خوش کرده و دیگری توی آغوش مادر و دست دیگرشان در دست هم است که به خانه بعدی برسند تا روضه ای دیگر را شروع کنند. گاهی از شهید کربلا بخوانند و گاهی از عباس دست جدا. گاهی از جوانی علی اکبر (ع)



■ محبوب میان بچه ها

محمد میان بچه های روستا بزرگ می شود. او با همه رفاقت می کند. نمی بیند ولی خانه نشین و گوشه گیر نمی شود. بچه های روستا از بودن محمد در کنارشان و بازی کردن با او لذت می برند. آن ها به جای اینکه بخوانند تفاوت هایش را به رخ کش بکشند، در کنارش می مانند. با او بازی می کنند و بر دلخوشی های کودکانه اش می افزایند. خاطرات او پر است از یاد بازی های روستا در کنار بچه هایی که هر چه بزرگ تر می شدند، رفاقتشان بیشتر می شد. بچه هایی که حتی بزرگ شدن، میان آن ها فاصله نمی اندازد. محمد می گوید: «کار خدا بود که مهر من را به دلشان انداخته بود. دوستان زیادی داشتم که هنوز هم رفاقتمان با هم ادامه دارد.»

■ تا پانزده سالگی

هر چه محمد بزرگ تر می شود، یک خصیصه در او هویداتر می شود. به او می گویند: «محمد! تو عجب صدایی داری. کمی برایمان بخوان.» سال ۱۳۳۵ است و مدرسه ای نیست که معلم آنجا بتواند به محمد چیزی یاد بدهد. خط بریلی هم وجود ندارد که او بخواند یا کمک آن خواندن و نوشتن را بیاموزد ولی او هر روز چیزهای تازه ای یاد می گیرد و می خواند. رفقای محمد که خواندن و نوشتن بلدند، تنهایش نمی گذارند. از روی کتاب ها و شعرهایش برای او می خوانند. محمد هر چه را می شنود، حفظ می کند؛ شعرها و روضه ها و ترانه ها. صدایش هم که خوب است و می خواند. اهالی روستا خواندن محمد را دوست دارند. صدای خوشش به دلشان می نشیند. همین است که محمد را جور دیگری دوست دارند. محمد حالا که گذاری توی مسجد رودمعجن بعد سخنرانی، روضه یا مداحی می خواند. سن و سالش کم است اما اهالی روستا با صدایش انس گرفته اند. شاید قرار است همه چیز تا آخر دنیا توی یک روستای کوچک برای محمد ادامه پیدا کند اما پسر خاله اش به روستا می آید تا مسیر زندگی او را تغییر دهد. او صدای محمد را که می شنود، تشویقش می کند که به مشهد بیاید و مداحی را یاد بگیرد. محمد تصمیم بزرگ زندگی اش را می گیرد.

■ آغاز یک راه تازه

از روستای کوچکشان دل می کند و چند وقتی را مهمان پسر خاله اش می شود. پسر خاله او را به مجالس هفتگی می برد و محمد اعتماد به نفس خواندن در جمع را پیدا می کند. بعد از اینکه سخنران منبرش را تمام می کند، نوحه خوانی می کند. زمانی که رادیو داشتن، مخصوص خانواده های اعیانی است، محمد برای خودش «رادیوگوشی» می خرد. کنجکاوی محمد به شنیدن وادارش می کند که هر شب کنار ناودان